باب سوم از کتاب تحفه العرفان

در ذکر کراماتی از شیخ روزبهان بقلی

باب سوم

درذکر حکایات و کرامات که ازو ظاهر شد.

حکایت چنین منقولست از امام زمان و یگانهٔ جهان فقیه **ارشدالدین تبریزی** رحمه‌الله که فرمود: در وقتی که **مجمع البحرین** می‌ساختم در تفسیر قرآن، شبی ازشبها به‌رسم تهجد برخاستم، و وضو ساختم، و برسجاده آمدم، دو رکعت نماز کردم. شانه‌را طلب کردم تا محاسن شانه کنم، نمی‌یافتم. چون نیك سعی کردم، در زیرسجاده بود. پای برسر آن نهاده بودم، شانه‌را شکسته یافتم. خاطرم بهم برآمد، گفتم: تاروز شود، و کسی‌را ببازار فرستم، وشانه آورد، ومحاسن را شانه کنم. درین فکر بودم که همان وقت کسی حلقه بردر زد. چون در بگشودم، مریدی از مریدان شیخ **روزبهان** را دیدم که شانه بمن داد. گفت: شیخ فرمود: این بستان وخاطر جمع دار.

حکایت شیخ را مریدی بود که او را **ظهیرالدین کرمانی** گفتندی، رحمة الله علیه. ازجملهٔ سالکان طریق‌الله بود، درخدمت شیخ روزبهان قدس سره سالها بوده، وشیخ اورا درخلوت نشانده، و مرتاض النفس شده. روزی شیخ سری از اسرارحق باوی گفت، وفرمود که: این سخن باهیچ کس مگوی، تامن درقید حیات باشم. **ظهیرالدین** آن سخن نتوانست داشت، ناگاه آشکارا کرد، وباطایفه‌ای بگفت. شیخ ازاو برنجید، اورا ازبرخود براند، و گفت: برو که رویت سیاه باد! ظهیررا روی سیاه‌شد. سفر کرد، وبه مزارهای متبرك میرفت، ودعا می کرد، و

آنرا اجابت [1] امی‌یافت . مدتی درسیاحت بود. **ظهیرالدین** گفت : درسیاحت که می کردم به **بسطام** رسیدم ، سر روضهٔ سلطان بایزید، رحمة‌الله علیه، درآنجا خلوتی برآوردم، گشایشی نیافتم. درخلوت‌دوم شروع نمودم،وبعدازچندروزشیخ **ابویزید** را دیدم، رحمة‌الله علیه، گفت: باز گرد که شفاعت توبه **روزبهان** کردم،وقبول کرد. گفتم : ای شیخ نشان قبول چیست ؟ شیخ **ابویزید** فرمود ، گفت: نشان قبول آنست که بامداد چون برخیزی رویت بازحال خودرفته باشد . روزدیگرچون برخاستم آینه را درروی داشتم ، رویم سفید شده بود.زیارت شیخ **ابویزید** کردم ، ورروی بازطرف**شیراز** نهادم . به اشتیاق هرچه‌تمام‌تر . چون به **شیراز** آمدم،به خدمت شیخ شتافتم . چون ازدو **رباط** درآمدم ؛ شیخ را دیدم درمحراب نشسته بود،سلام کردم.جواب‌فرمود .چون‌عزم دستبوس کردم،شیخ فرمود:**ظهیر**شفیعت‌بس‌بزرگ بود، اما ازسرآن‌در گذشتیم. والله‌اعلم.

حکایت درعهداتابك سعیدسعد [2] بن‌زنگی، انارالله‌برهانه، جمعی‌ازمنکران وحاسدان پیش **اتابك** غمازی شیخ کردند ، وبدیهای بسیار گفتند ، و**اتابك** را با شیخ عظیم متغیر گردانیدنـد،چنانچه عزم آن داشت که‌رنجش خاطرشیخ کند . شبانه در گنبدی برسرتخت خفته بود ، نیم شب فریادبرآورد،وغلامان‌به‌خدمتش رفتند ، اورادیدندازتخت‌افتاده، وبه‌غایت حزین ومتفکر.ازخدمتش‌سؤال کردند که : حال چیست ؟ گفت : خفته بودم چنان دیدم که شیخ **روزبهان** از سر گنبد درآمد،وگوش من بگرفت، گفت : ای ترك جایی نمی نشینی ، و الا سزای خود بینی ! فریاد درمن افتاد . درحال‌خزینه داررابخواند،وزری چند بسیاربه خدمت شیخ فرستاد ، گفت : سلام من برسانید، وبگویید که‌مامریدشدیم، ومنکران ترا آنچه سزای ایشان است بایشان کنیم .

۱ــ ص : آنرا جازت

۲ ــ ص : سعیدبن سعد

حکایت چنین منقولست ازمعتبران که شبی شیخ **روزبهان**، قدس سره، دربام **رباط** بود، ووقتش خوش بود. اتفاق طایفهٔ جوانان می گذشتند، وسازی می زدند، و این دوبیت می گفتند، بیت:

ای دل سر کوی دوست ز افغان خالیست
بام و در و روزن از نگهبان خالیست
گز زانکه بجان با ختنت میلی هست
بر خیز و کنون درا که میدان خالیست

شیخ را وقت خوش شد، همچنان چرخ زنان ازروی هوا در آمد. چون بایشان رسید، درحال ایشان همهٔ سازها برزمین زدند، و در قدم شیخ افتادند، و توبت کردند، و به **رباط** آمدند، و ملازمت شیخ کردند، و از جملهٔ سالکان حق شدند.

وهمچنین نقلست که چون از روی هوا درآمد در **رباط** بکوفت. درویشی عزیز بود که پیوسته در دهلیز **رباط** خفتی، وشیخ را باوی عنایتی بود، و درویشی گرم رو بود. چنانچه شیخ در بکوفت، درویش گفت: هم از آن راه که آمدی باز گرد! شیخ فرمود: درویش تو آن وقت را باز آور، تا من بدان راه باز گردم.

حکایت ازقاضی **سراج الدین**، که قاضی ولایت **شبانگاره** بود، چنین استماع افتاد، واوحکایت کرد ازپدرخود گفت: من با پدر خود به خدمت شیخ **روزبهان** رفتیم به زیارت، وجمعی تمام باهم بودیم. شیخ سخنی چند درطریق معرفت می فرمود، اصحاب را وقت خوش گشت. من جوان بودم نیک فهم نمیکردم. تسبیحی پیش شیخ نهاده بود، ودانه‌ای در میان آن تسبیح بود که درنظرش خوش آمد. باخود گفتم: اگر این شیخ صاحب کرامات است ای کاج ازین تسبیح این دانه بمن دادی. مرا این درخاطر بگذشت، شیخ در تقریر سخن بود. بعداززمانی چون

ازسخن فارغ شدند، بهنگام آنکه برمی‌خاستیم؛ پدرم بابزرگان یکان یکان میرفتند، ودستبوس شیخ دریافتم. خاستم تا باز گردم، مرا فرمود: توقف کن، وامانت خود خـود بستان. شیخ تسبیح بگسلانید، وآن یك دانه که خاطـر من باآن بود بیرون آورد، وبمن داد. من متحیر شدم، و درقدم شیخ افتادم، و ازجملهٔ مریدان شیخ شدم.

حـكايت چنین آورده‌اند که درزمان شیخ، رحمة‌الله علیه، دورفیق بودند که پیوسته بایکدیگر ترددی به خدمت شیخ کردندی. وشیخ را مریدان بسیاربود، و ایشان ازارادتی که‌درخدمت شیخ داشتند، ازهرجنس طعام وغیره به‌خدمت شیخ آوردندی. وشیخ ازآن طعامها موافقت اصحاب راتناول فرمودی. روزی این دو رفیق درخدمت شیخ بودند، عزیزی بیامد و سفره بیاوردند. خادم را فرمودی تا اصحاب را صلایی زند، وازآن تناولی کنند. وشیخ نیزموافقتی فرمود. چون آن دوشخص ازخدمت شیخ بیرون آمدند، یکی ازاین دورفیق مردیگررا گفت: مرا انکاری هست باشیخ **روزبهان**. گفت: چرا؟ گفت: سبب آنکه‌ازهرطعامی‌میخورد واحترازنمیکند. رفیق [او] را گفت: نی، ازین سخن بگذر کـه ایشان رالقمهٔ حلال روزی بوده، وآن رفیق عنادمی‌نمود. گفت: بیا تا برویم وامتحـان کنیم، که حلال میخورد یا نه؟ باهم برفتند، وآن مرد منکربخانـه رفت، ومرغی را بدزدید وبیرون آورد، ویکشب بریان کرد، و بانانی چند بگـرفت، وبه خدمت شیخ آمدند. شیخ دست فراز کرد، وازآن تناول می‌فرمود، وآن رفیق که اندك انکاری داشت انکارش زیادت شد. برخاستند، وازخـدمت شیخ بیرون آمدند. آن رفیق که منکربود، دیگری را میگوید که: حق به طرف من بود، که‌شیخ احتیاط لقمه نمیکند. آن رفیق گفت: من درین قضیه فرومانده‌ام. درین سخن بودند که فریاد زنی شنیدند که نفرین میکرد بر کسی. گفتند: تراچه‌افتاده‌است؟ گفت: مرغی ازآن‌من‌دزدیده‌اند. آن رفیق کـه مرغ دزدیده بود گفت: این چه

فریاد از بهر یك مرغ میکنی ! زن گفت : مرا مرغان هستند ، آن مرغ از آنم سخت آمده است که به شیخ **روزبهان** داده بودم، و بنام او می پروریدم. ای کاج ده مرغ من برده بودندی، و آن یکی که از آن شیخ **روزبهان** [بود] نبرده بودندی. ایشان چون این بشنیدند؛ بگریه درآمدند، و آهنگ حضرت بشیخ کردند . چون به خدمت شیخ آمدند ؛ شیخ آن شخص را که آن امتحان کرده بود، فرمود: أی فلان حلال خوررا حرام ندهند . آن شخص درقدم شیخ افتاد، وتوبت کرد، واز جملهٔ مریدان و ملازمان خاص شیخ شد .

حکایت چنین آورده‌اند که درزمان شیخ **روزبهان**، قدس الله سره، شخصی بود ازسرخامی و ناتمامی پیوسته ایذاء شیخ میورزیدی ، و این حکایت به سمع مبارك شیخ میرسانیدند . روزی شیخ خادمی را براو فرستاد ، و گفت : زبان نگه دار و بروز کارخود مشغول باش ! آن مرداز سر افسوس گفت : گو مرا زخمی بزن! این حکایت به شیخ رسانیدند. شیخ گرم گشت، ودست مبارك برزمین زد، و گفت: برو که ازوفارغ شدیم . این سخن باورسانیدند . اوباستهزا دست بر پهلو نهاد و گفت : برین پهلوزده است . این بگفت ، وبرنشست وبه خدمت پادشاه عهدرفت. اتفاقا پادشاه درخشم بود ، وازوچیزی درخاطر داشت باودرمکاوحت افتاد ، تیغی در دست داشت بروی زد ، برآنجا آمد که اودست نهاده بود ، ودرزمان هلاك شد . و آن روزغریو درشهر افتاد، وخلق بیکبارگی معتقد شیخ شدند .

و هم از کرامات شیخ است فرمود حق تعالی تیغی بدست اولیاء خود داده است که قبضهٔ تیغ دردست ایشانست . گفتند: وای برانکس که شما این تیغ براو زنید ! شیخ فرمود : حاش لله : آن تیغ را بر کس نزنند. وای برانکس که خودرا بران تیغ زند .

حکایت چنین نقل است از **ابوغالب** پوستین دوز که‌او گفت: شبی درخانه خفته بودم ، آواز شیخ **روزبهان** شنیدم که در ذوق بود ، و آهی خوش میزد ، و

راحتی از نفس مبارک کش بدلم میرسید. گوش فرا داشتم تا باشد که یکبار دیگر آه او بشنوم. درین فکر بودم که شیخ آهی بزد، و نوری از نفس مبارک کش درخانهٔ من ظاهر شد، که گوییا صد شمع وچراغ برافروختند، وسوزنی که در دیوار ....

فرمود که: اورا بمن ببخش پادشاه ویرا بشیخ بخشید، واورا باز خدمت شیخ فرستاد در آمد، واز جملهٔ مخلصان شیخ گشت.

حکایت فرزندی از فرزندان شیخ قدس‌الله سره گفت: شبی از شبهای زمستان بارانی عظیم می‌بارید، شیخ بر بام **رباط** رفت، وساعتی توقف فرمود. خاطرم متعلق گشت که بدین باران شیخ در بام است، مبادا جامه‌و فرقهٔ مبارک کش تر شود، وسرما دراو اثر کند. برخاستم، واز پی او برفتم. هنوز به خدمتش نرسیده بودم که اثر ذوق از نفس او یافتم. دانستم که وقتش خوش است با حضرت عزت. چون بر بام رفتم؛ دیدم که آن موضع که شیخ ایستاده بود به قدر سپری زمین خشك بود، وباران بدان موضع نمی‌بارید وجامه وخرقهٔ شیخ بحال خود بود. بعد از زمانی چون باز آمد، ازمن بازخواست فرمود: که چه چیز ترا بدان داشت که از پی من آمدی؟ گفتم: محبت وشفقت تو. شیخ، قدس‌الله سره، فرمود: تو ندانسته‌ای کـه دوست برمن مهربان تر است از تو بمن.

حکایت چنین منقولست که: چون **ظهیر الدین شفروه** که از جملهٔ اکابر **عراق** بود **به شیراز** آمد و، درسر تربت **شیخ کبیر ابو عبدالله**، قدس‌الله سره، مشایخ وعلمارا جمعیتی بود. اتفاق کردند که شیخ **روزبهان** قدس‌الله سره افاده فرماید. **ظهیر الدین شفروه** میگوید: ماسخن عقلی ونقلی شنیده‌ایم. شیخ **روزبهان**، قدس سره روی به‌او کرد، سخن نقلی با تو آنست که هردو روشنایی چشمت بروند ودیده برسر وکار نهی؟ یعنی هردو پسر. چون آن جمعیت بآخر رسید، هر کس بجای خود رفتند. **ظهیر الدین** را دوپسر بود در غایت خوبی، بـه قربت هفته‌ای هردو در گذشتند. بعداز آن ازسر عجز و اضطراب به‌خدمت شیخ آمد، وعذر بسیـار

خواست . شیخ فرموده،مصرع : این زمان چه‌فایده چون تیراز کمان رفت .

حکایت ازخواجه‌امام **فخرالدین مطرزی**،رحمة‌الله‌علیه، که ازجملهٔعظما وعلمابود . چنین منقولست که فرمود: وقتی به‌خدمت شیخ **روزبهان** رفتم، وشیخ نشسته بود ، وجمعی در خدمتش حاضر بودند . سلام کردم ، وجواب داد ، و هیچ ترحیب ننمود . وعادت شیخ آن بودی که مرا بسیار ترحیب فرمودی ، و اعزاز نمودی . آن‌روز هیچ نکرد . مرا عجب‌آمد ، هیچ نگفتم ، ودر خدمتش بنشستم. تاساعتی همچنان بود ، تا که فرمود : در حضرت ذوالجلال بودم ، یوسف جمالان حاضر بودند ، ناگاه تجلی فرمود : «عنت الوجوه للحی‌القیوم» . این بفرمود و اشک از چشم مبارکش ریزان گشت. چون بازآمد؛ نظرش برمن افتاد ، برخاست ، وسلام کرد ، ومرا ترحیب‌فرمود . مرا معلوم گشت که : شیخ‌آن زمان از کون غایب بود . شیخ را مرید گشتم ، و دانستم که : اولیای حق را طوریست ماوراء اطوارخلق ، که‌به‌فهم هر کس‌نرسد .

حکایت [1] از استاد **حافظان [فقیه الدین حسین] فقیه** چنین استماع افتاد ، گفت: از پدرخود شنیدم که روزی مرا بامنکوحهٔخود خصومتی‌افتاد ، واو را چنان رنجانیده‌بودم که قصد میکرد تا بخانهٔ پدرخود رود . ومن‌اورا به غایت دوست میداشتم ، ومی‌ترسیدم که مبادابرود ، ورویٔ‌آن نداشتم که باز خانه روم . همچنان متردد ومتفکر بودم ، ونمی‌دانستم که : کجا میروم . ناگاه بدر **رباط** شیخ **روزبهان** رسیدم ، غلبه‌ای دیدم ، وآوازشیخ شنیدم که برسر منبر بود ، و به‌تذکیرمشغول‌بود . دراندرون **رباط** رفتم ، وبه مجلس بنشستم ، وخاطرم بهم بر می‌آمد که مبادا زن بخانهٔ پدررود . درین فکر بودم ، شیخ درمیانهٔ سخن روی بمن کرد ، گفت : خاطرآسوده دار که نرود . من‌چون این بشنیدم ؛ فریاددرمن افتاد ، چنان شدم که عالم را فراموش کردم ، فکیف زن وفرزند . چون مجلس

۱ ـ نخستین حکایت نسخهٔ ایوانف ، نیز خ

به آخر رسید، شیخ به مبارکی از منبر فرود آمد، برفتم، ودستبوس شیخ یافتم. فرمود: زمانی توقف کن . ودر اندرون رفت ، ودرستی زر بیرون آورد ، و گفت : این بستان وبچیزی (؟) ده ، وبخانه برو . وپس از این به اخلاق حمیده بسر بر. من تعجب نمودم از اشراف او بر خاطرها . چنان کردم که شیخ فرمود ، وروز گار به ذوق می گذرانیدم .

حکایت ازمعتبران استماع افتاد که وقتی از طرف **عراق** شیخی به **شیراز** آمد ، اورا شیخ **ابوبکر** می گفتند . چنانکه مشایخ **شیراز** اورا استقبال کردند، وشیخ **روزبهان** نیز از طریق موافقت مشایخ **شیراز** استقبال کرد . چون به دروازهٔ **اصطخر** رسیدند ، شیخ روزبهان اورا گفت : شیخ **ابوبکر** بیا تا به خانقاه رویم . شیخ **ابوبکر** در جواب گفت : شیخ **روزبهان** ما نه به سفره و شوربا خوردن تو آمده ایم. شیخ **روزبهان** ازین سخن رنجید ، وازوی اعراض کرد ، وبزبان مبارك برفت که : اگر اورا از دروازهٔ **اصطخر** تا به بازار بزرگ در طلب تایی نان ندوانم، مرا **روزبهان** مخوانید . این بگفت وباز خانقاه شد. چند روزی بدین قضیت بگذشت . اهل شهر اورا بشناختند که در عالم دعوی گرفتار بود ، ازو به کلی اعراض کردند ، وهیچ خدمت وی نمی کردند . یك دو روزی گرسنگی کشید . و چون کار بسختی رسید ؛ چیزی بروی فرو گذاشت ، تا کسی اورا نشناسد ، واز دروازهٔ **اصطخر** دست فراداشت ، ودر یوزه میکرد .اتفاق مریدی ازمریدان شیخ **روزبهان** که درروز استقبال کردن این سخن را ازشیخ شنیده بود ، **ابوبکر** را بدان حالت دید ، از دروازهٔ **اصطخر** بااوهمراه بود ، واوهمچنان دریوزه میکرد ، وهیچ چیزی بوی نمی دادند . تا به بازار بزرگ برسید ، بعد ازان شخصی تایی نان بوی داد. درویش که مرید شیخ بود چون قضیت بدید، گفت : شیخ **ابوبکر** این آن سخن است که شیخ **روزبهان** فرمود ، وکرامات اوظاهر شد . انصاف داد ، وگفت مارا استغفار حضرت شیخ **روزبهان** می باید کرد . چون به حضرت شیخ رسید ؛ او

را دلداری فرمود ، واز سر آن در گذشت .

حکایت ازخدمت شیخ بزرگوار و یگانهٔ روزگار **نجیب‌الدین بزغش** ، رحمة‌الله علیه، سؤال کردند که:توشیخ **روزبهان** ، قدس سره، دیده‌ای، وبه‌خدمت اورسیده‌ای ؟ شیخ **نجیب الدین** گفت : من طفل بودم ، وروزی جایی میرفتم ، ناگاه محفه‌ای دیدم کـه خلق بسیار گردآن برآمـده بودند . پرسیدم که:حال چیست ؟ گفتنـد : این شیخ **روزبهان** است که درمحفه‌است ، وخلـق به زیارت کردن اومشغول می‌شوند . شیخ **نجیب الدین** گفت : مـن از دورایستـاده بودم ، نمی‌توانستم که به زیارت شیخ روم ، ودلم عظیم میل‌آن بود که زیارت‌او کنم. در میان این‌غلبه شیخ **روزبهان** [را] ، قدس‌الله سره ، نظر برمن افتاد، به نور فراست بدانست ، بدست مبارك خود اشارت کرد که راه این طفل بازدهید که دلش مایل ماست . خـلایق راه باز دادنـد ، من به‌خـدمت شیخ رفتم ، وشرف دستبوس وی دریافتم، **بسی** دولت وفتوح دنیوی و اخروی زان یافتم .

حکایت از خادم شیخ **روزبهان** قدس سره ، شیخ **علی کواری**[1] ، رحمة‌الله علیه ، کـه مریدی ازمریدان شیخ بود گفت : روزی شیخ براسب نشسته بود ، و جمعی‌انبوه درخدمتش‌بودند ، وشیخ کفشی سیاه درپای داشت . مریدی رادرخاطر آمد کـه ای‌کاج شیخ اسب بازداشتی تا من بوسه بر پشت پای شیخ دادمی ! این معنی درخاطرم بگذشت . شیخ به‌نورفراست و کرامت‌بدانست . اسب‌رابازداشت، آن درویش‌را گفت : بیا ، وآنچه درخاطر داری بجای‌آور . آن درویش بیامد ، ودرقدم شیخ‌افتاد ، وبوسه درقدم شیخ داد .

حکایت ازجملهٔ عزیزان و گوشه‌نشینان **شیراز** شخصی بود که اورا **حاجی محمد** گفتندی . درطریق‌الله قدمی‌راسخ‌داشت، وازجملهٔ مریدان شیخ **روزبهان** بود . ازو منقولست که گفت : روزی در خدمت شیخ بودم ، وشیخ نظرمبارك بمن

---

۱ ـ س : کرادی ، ایوانف وخ : کواری

انـداخت ، گفت : **محمد** ! چگونه باشی‌تو ، چون ازین شهر بیرون روی به عزم حج وشیران بیشه ترا زیارت کنند ، وبعد از آن با **شیراز** آیی ؟! من‌چون[1] این سخن از شیخ **بشنیـدم** ، و[1] مرا خود داعیهٔ سفر بادیه بود ، وهمه روز مترصـد بودم تا کی‌وقت سفر آید ، وبه‌اجازت شیخ راه **کعبه** بر گیرم. شبی‌ازشبهادرویشی بیامد ، وازمن‌چیزی طلبید ، وآن‌درویش به‌غایت فقیر بود ومحتاج ، ومراقدری آرد درخانه بود ، وزن رها نمی کرد که پاره‌ای بوی دهم ، وزبان‌دراز می کرد . چون به‌خدمت شیخ آمدم ، شیخ فرمود **محمد** هنگام رفتن‌آمد . من بخانه رفتم، وقدری از آن‌آرد به‌درویش دادم ، وذوقی‌عظیم از آن اشارت که شیخ فرموده بود که : وقت رفتن‌است،درمن بیداشده‌بود ، که صبرم نمانده بود . از دروازه بیرون رفتـم ، نمی‌دانستم که : چگونه می‌روم . تاچند روز بدین طریق برفتم . شبی از خواب درآمدم‌خودرا درخانه‌ای یافتم عظیم با تجمل درصفه‌تختی‌زده، وزنی‌برسر آن تخت نشسته ، وخادمی به‌رسم خدمت دربرابراو ایستاده ، وشمعهاافروخته . مرا تعجبی‌عظیم از آن قضیه‌حاصل شد . گفتم : این‌چه جاییست[2]، ومن‌آنجاچون افتادم ؟! خـادم گفت درشهـر**شوشتری** وخانه [و] خان[3] **ملك** است ، واین حرم اوست ، که برتخت نشسته‌است . گفتم : من‌اینجا چگونه‌افتادم ؟ جواب داد که : من به‌صید بودم،ترا دیدم درسجود ، وشیـران بیشه می‌آمدند ، وترا زیارت می‌کردند . ترا ذوقی پیـداشد ، وبیفتادی . من ترابر گرفتم ، وبدانجاآوردم . مرا سخن شیخ یادآمد ، وصحنی‌حلوا پیش من‌نهادند ، وچند روز بود تاهیچ نخورده بودم. اشتهای‌هرچه تمامترداشتم،دست‌فراز کردم، تا تناولی کنم، شیخ‌را دیدم که دربرابرمن‌آمد ، و گفت : ای درویش چیست که تومیکنی ؟آرزوی نفس خواهی

---

۱ - در ح «چون» و «و» نیست

۲- خ : حالبست .

۳- خ : خانه .

داد، ولقمهٔ سیاه خواهی خوردن. چون شیخ این بفرمود، انگشتان من حرکت نکرد که چیزی بردارم. برخاستم تابیرون روم، ملك گریه بسیار کرد. خادم ملك را گفت: مرا حقوق بسیار درخدمت توهست، چه شود اگرمرا بدان شیخ بخشی، تامن واوهردو بهدعای‌تومشغول گردیم! ملك آن خادم را آزاد کرد، و بمن داد. باهم عزم **کعبه** کردیم ووقفه دریافتیم، وروی با **شیراز** نهادیم. چون بهخدمت شیخ روزبهان آمدیم، دستبوس‌شیخ دریافتیم. چون خادم دستبوس‌شیخ [یافت]،فرمود: مرحبا ای آزاد کردهٔ درویشان. این حکایت باین لفظ آشکار فرمود. این خادم ازخدمت شیخ خرقه درپوشید وخدمت شیخ میکرد.

حکایت عزیزی بود از جملهٔ حفاظ شهر **شیراز** که او را **کردان شاه** میگفتند، وازجملهٔ دوستان ومریدان شیخ **روزبهان** بود، قدس سره. او حکایت کرد که: شبی اطفال وعیال ازمن طعمه طلب کردند،ومرا هیچ نبود. ازخانه بیرون‌آمدم، تاطلب چیزی کنم، ومراد ایشان حاصل کنم. چندانکه طلب کردم هیچ نیافتم، باز گشتم، وبر درخانه توقف کردم، تا فرزندان در خواب رفتند. در اندرون خانه رفتم کهیعص و سورهٔ طه و یس برخواندم، و در خواب رفتم. درخواب چنان دیدم که: مرا به‌آسمان می‌بردند، تابه آسمان چهارم‌رسیدمی، نظر کردم طایفه‌ای را دیدم که ظن نظرمن درشأن ایشان آن بود که از اهل صلاح بودند، به خلاف‌آن دیدم. وطایفهٔ دیگر که ظن من درشأن ایشان بد بود، درمرتبت بلند دیدم. ازخواب درآمدم، باخود گفتم که نمازبه **رباط** شیخ **روزبهان**، قدس سره، برم،وآن خواب در خدمت شیخ بگویم. برخاستم وبه **رباط** آمدم، ونمازازپی شیخ بگذاردم. بعدازآن چون نماز اشراق بگزارد، [جمعی] در خدمتش بودند، خواستم تاآن خواب بگویم، شیخ بانگ برمن زد که خاموش باش! بعدازآن فرمود: من‌بالای سرتو بودم، آنچه تودیدی‌من‌دیدم، سرخدای آشکارا مکن! من ازآن حال متحیرشدم. شیخ در اندرون خانه رفت

وچیزی بیاورد، وبمن‌داد، فرمود: برو به‌خرج عیال کن، و آرزوی دوشینهٔ ایشان بدیشان ده.

حکایت شیخ **محمد بختیار شیرازی** گفت: درعهدشیخ **روزبهان**، قدس‌الله روحه، ذکر کرامات شیخ بسیارمی‌شنیدم. داعیهٔ آن درمن‌پیدا شد که خرقه از وی بستانم، ومرید او شوم. مدتی در این فکربودم. یك‌روز درخدمتش رفتم، طایفه‌ای درخدمتش بودند که ایشان را نمی‌شناختم. سلام کردم و درخدمتش درنشستم. پیش‌از آنکه من سخن گویم؛ فرمود تمنای خود را ازمن طلب، برتو باد که خرقه از **امیرشمس‌الدین حیدرهاشمی** بستانی، که ترا حوالت بدوست. من ازین‌سخن عظیم کوفته شدم، ازخدمتش بیرون آمدم. مدت‌یك‌سال به‌خدمت شیخ **روزبهان** نرسیدم. بعدازیك‌سال عزم خدمتش کردم. چنانکه چشم برمن افتاد، مرا سخن‌اول فرمود که: تمنای خود ازمن مطلب، برتوباد که خرقه از **امیرشمس‌الدین حیدرهاشمی** بستانی! واین نوبت‌چون باز گشتم، این‌حکایت با **امیر شمس‌الدین** بگفتم، خرقه درپوشانید. مدتی درخدمتش بودم، روزی مرا گفت: **محمد** مرا عزم‌حج است‌وزیارت‌حضرت **نبی**، علیه‌السلام. گفتم: حاکم تویی. چون ازخدمتش بیرون شدم، به‌خدمت شیخ **روزبهان** آمدم. چون شرف دستبوس‌شیخ دریافتم، شیخ فرمود: شیخت‌را بگوی که ترا اقامت **در شیراز** بهتر ازعزیمت حج. درین‌وقت چون‌آن بشنیدم، بازگشتم پیش‌شیخ خود رفتم [وحال باز گفتم] که: شیخ **روزبهان** چنین‌فرمود. جواب داد که: مرا این‌عزیمت مصمم است، ومیروم. وبعدازچند روزعزم طرف حجاز کرد. چون‌به **بغداد** رسید، یك دو روزی در **بغداد** توقف‌نمود. روزی‌برنشست، وبه‌طرف صحرا بیرون‌رفت، اسبش برمید، وازاسب درافتاد، وپای راستش شکسته شد، ومدتی درزحمت بود، وموسم حج فوت‌شد. بعدازآن نامه‌ای به‌خدمت شیخ **روزبهان** نوشت، که چه میفرمایی درین سفرباز گردم، یاتوقف کنم تاموسم حج درآید؟ چون آن نامه به شیخ

روزبهان آوردم ، شیخ‌نامه بخواند ، جواب‌نامه ازخدمت شیخ‌طلبیدم . فرمود : نامهٔ‌شیخت‌جواب نمی‌دهم‌ونمی‌نویسم،تاازحضرت **رسول**،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بازپرسم تاچه میفرماید . ازین‌قضیه سه‌روز بر آمد ، **ابوالخیر** خادم شیخ **روزبهان** بیامد وگفت: شیخ‌ترا می‌طلبد . گفتم: سمعا وطاعة . چون به‌خدمت شیخ رسیدم ، گفت ازحضرت رسالت شیخت‌را اجازت دادند ، و می‌باید رفت . درین معنی رقعه‌ای برا**میرشمس‌الدین حیدر** نوشت ، ودرنامه‌کلماتی چنددراجازت ازحضرت **رسول**، صلی‌الله علیه‌وسلم ، درج فرمود کـه : ترا عزیمت **کعبه** و زیارت **رسول**، صلی‌الله علیـه وسلم ، می‌باید کرد . این‌نامه بمن‌داد . نامه‌را به **بغداد** فرستادم پیش شیخ خود . چون‌نامهٔ شیخ **روزبهان** بخواند؛ بی‌توقفی‌هرچه‌تمامتر‌عزیمت **کعبه** کرد، ودرموسم وقفه‌دریافت ، وزیارت‌حضرت **رسول**، صلی‌الله علیه وسلم، کرد ، وبه‌مراد باز گشت .

حکایت نقلست ازشیخ **محمود شیرازی** ، رحمة‌الله علیه ، کـه : روزی از **اتابك‌سعید ابو بکرسعدبن زنگی** ، طیب‌الله ثراه ، سوال کرد که: ای پادشاه توبه خدمت شیخ **روزبهان** رسیده‌ای ، وروی مبارك اودیده‌ای ؟ گفت: بلی من کوچك بودم ، روزی درشهر برنشسته بودم ، وبجایی میرفتم ، ناگاه ازدور جمعی‌را دیدم محفه بر گرفته بودند ، وشخصی نورانی درمیان محفه بود ، وخلق انبوه به‌زیارت اومشغول . پرسیدم که : این‌پیر کیست ؟ گفتند: شیخ **روزبهان** است که درمحفه است ، ومردمان شهراند که او را زیارت می کنند . من فرودآمدم وبکنار محفهٔ شیخ رفتم تادستبوس خدمت شیخ کنم . چون دستبوس می کردم کلاه ازسرمن در دامن‌شیخ افتاد . شیخ بدست‌مبارك خود کلاه بر گرفت، وبرسرمن نهاد . **سی‌سال پادشاهی ملك فارس** ازبرکت دست‌شیخ یافتم .

حکایت نقلست ازشیخ **بهاءالدین یزدی**، رحمة‌الله علیه ، که گفت : چون خدمت‌شیخ دریافتم ، وازخلوت فارغ‌شدم ، فراضه‌ای جهت سفر بادیه نهاده بودم.

شیخ به‌نور فراست بدانست، فرمود: **بهاءالدین** زر چرا نگاه می‌داری؟ گفتم: محقر چیزیست، و از بهر زوادهٔ سفر **حجاز** نهاده‌ام. گفت: برو، بیاور! برفتم و آن زر به خدمت شیخ آوردم. گفت: به خادم ده تا سفرهٔ درویشان سازد، و تو بیا گرد من طواف کن. من به اشارت شیخ چنان کردم، و خاطرم آمد که: حال چونست. شبانه چون از اوراد فارغ شدم، درواقعه **مصطفی** را دیدم، علیه‌الصلوة والسلام، گفت: **بهاءالدین** حجت قبول کردند. **روزبهان** هرچه گوید، راست گوید. چون از خواب بیدار شدم به‌خدمت شیخ آمدم. به‌نور ولایت دانسته بود که: من آن خواب دیدم.

حکایت چنین منقولست از **شیخ مبارک** که از اقربای شیخ **ابوالحسن کردویه**[1] بود، رحمهماالله، که: وقتی نشسته بودم، شخصی بیامد، گفت: شیخ **روزبهان** به **مسجد سلیمان**، علیه‌السلام، رفته است. من برخاستم از سر اشتیاق عزیمت خدمتش کردم. چون به **مسجد سلیمان** رسیدم؛ گفتند: شیخ به **ماءالطیر** رفته است. از عقب شیخ برفتم. چون به خدمتش رسیدم، قریب هزار آدمی درخدمتش بودند، و آب چشمهٔ **ماءالطیر** انـدك بود. شیخ به عزم وضوساختن برسر آن چشمه رفت. زمانی اندك نگذشت، شیخ بیرون آمد، چندان آب ظاهر شد که آن همه وضو ساختند و آبدانها پر کردند، و باز گشتند. و آن نبود الا کرامات شیخ **روزبهان**، قدس سره. و بعدازآن درخدمت شیخ بودیم، و به **مسجد سلیمان** آمدیم، و سه شبانروز درمسجد بودیم. درین سه روز کـه درمسجد اقامت فرموده بود، شیخ درمحراب نشسته بود، و تمامت اصحاب درخدمتش نشسته. روزی ناگاه درمحراب از نظر ما غایب شد، و ندیدیم که ازمحراب بیرون آمد. و ساعتی تمام غایب بود. باز شیخ را درمحراب دیدیم. غریو دراصحاب افتاد. و باخدمتش باز گفتیم ذکر غیبت و حضور. شیخ را ازدیدهٔ مبارك اشك ریزان گشت، گفت: برشما باد کـه باعجز وانکسار

۱- خ: کرد

باشید، وخلاف هوای نفس کنید، تاحق تعالی شمارا صحبت نیکان ارزانی دارد. از این‌سخن مارا معلوم بود که شیخ [به] صحبت خضر علیه‌السلام، مشغول بود. اصحاب ومریدان این سخن به مشورت بایکدیگر بگفتند. شیخ‌به نورفراست بدانست، گفت: فهم وظن‌شما صوابست، برشما باد مجاهده کشیدن، وازلقمهٔ حرام احتراز کردن، وازتوانگران دوری‌جستن، ودرصحبت‌فقرا مجالست کردن! باشد که به برکت صالحان شما را صحبت برگزیدگان حق روزی گردد. والله اعلم.

حکایت چنین منقولست که درعهد شیخ **روزبهان**، قدس‌الله سره، درولایت **شبانکاره** بزرگی بود که اورا **امام‌الدین به‌کردی**[1] گفتندی، وازجملهٔ علما و اکابرزمان بود، وارادتی عظیم باخدمت شیخ داشت، وپیوسته تردد به‌خدمت شیخ **روزبهان** کردی و او را رفیقی بودهم از اکابر، و **خواجه امام‌الدین** پیوسته‌آن رفیق‌را دعوت می کرد به خدمت شیخ **روزبهان**، واوقبول نمی کرد، وبه خدمت شیخ نمی‌آمد، وانکارمی‌ورزید. آن‌شخص‌پیش‌**خواجه امام‌الدین** آمد، و گفت: برخیزتابه خدمت شیخ **روزبهان** رویم! **خواجه امام‌الدین** او را گفت: حالتی پیدا شده است. گفت: بگوی! ابا می کرد، ونمی گفت. بعداز مبالغت بسیار گفت: دوش‌چنان دیدم که شیری قصدمن می کرد، ومن‌پریشان بودم. مرا گفت: انکارشیخ **روزبهان** میکنی! ازخواب درآمدم ترسان و لرزان، وآن انکار به‌کلی ازدل بدر کردم، وآمدم تابایکدیگر به خدمت‌شیخ **روزبهان** رویم. چون‌به‌خدمت شیخ‌آمدیم؛ شیخ‌آن عزیزرا دربر گرفت، ودر گوش او گفت: تاشیر نیاید توپیش مانیایی؟ آن‌بزرگ‌را فریاد درنهاد افتاد، ودرقدم شیخ افتاد، ومرید خدمت‌شیخ گشت، وبعدازآن پیوسته به خدمت شیخ‌آمدی.

حکایت چنین نقل می کند **فقیه شمس‌الدین محمد غسال**، رحمة‌الله علیه،

۱ـ خ و ایوانف: مه‌کردی

گفت : شبی ازشبها درخواب بودم ، کسی درخانه بکوفت . من برخاستم ودر[بر] او بگشادم شخصی دیدم ایستاده بود که او را نمی‌شناختم . گفت : شیخ **روزبهان** ترا میخواند . گفتم : سمعاً وطاعةً . بااو روانه شدم . چون به **رباط** رسیدم ، شیخ را دیدم ایستاده ، وسرمبارك درپیش. سلام کردم . جواب فرمود، مرا گفت: امشب ترا باما می باید بود . گفتم : حاکم شیخ است . درخدمتش بودم، از دروازه بیرون رفت، ومن [با] آنکس که به‌طلب من آمد، ازپی شیخ میرفتم، تابه **مصلی** رسیدیم بدین **حظیره‌ای**[1] که قبر **امام فخرالدین [ابن] مریـم** است. شیخ دراندرون **حظیـره**[1] رفت ، پنج‌تن دیدم‌نشسته ، مرا گفتند : توبیرون باش ، وسورهٔ انعـام می‌خواندند، وختم کردند. وچندانکه سورة البقرة برخوانند؛ همه‌خاموش‌شدند، و ازخاموشی ایشان کریهٔ عظیم برمن افتاد . گفتم : این‌چه قوم‌اند که از قرائت ایشان اثری چنین در دلـم می کند . ناگاه شیخ بیرون‌آمد ، مرا فرمود : و در اندرون‌رو! ومن‌در**حظیـره**[1] رفتم‌شخصی‌رادیدم‌خفته‌وروح‌تسلیم کرده.شیخ‌فرمود که : برتوباد که اورا غسلی نیکو کنی ! مرا ترسی‌عظیم پیدا شده بود . شیخ مرا بنواخت ، گفت : مترس که من‌بردر ایستاده‌ام . ومن او را غسل کردم . چون از غسل‌فارغ شدم، اورا بنهادم . شیخ درپیش‌رفت، وبروی‌نماز کرد. اورا بر گرفتند وبه پایین کوه بردند ، واو را دفن کردند . مرا گفت : هم آنجا باش ، تامن باز گردم . من اینجا اقامت کردم ، تاوقت صبح . ناگاه شیخ را دیدم پیشم ایستاده ، وازخدمش سؤال کردم که : این‌میت که بود ، واین طایفه چـه قوم بودند ؟ شیخ فرمود : ایشان **هفت‌تنان** اند[2] که مدار وقرارجهان به‌وجود ایشانست ، و متوفی شده یکی از ایشان . گفتم : تااین زمان برسرتربت او بودی؟ گفت : نی باایشان رفتم، تا **تل بیضاء** ، وزیارت کردیم . ایشان **به شام** رفتند . بعدازآن شیخ فرمود:

۱ــ ص : حضیره

۲ــ ص و خ : هفت‌تنانند .

زینهار تامن درقیدحیات باشم این‌حکایت باکس‌نگویی .

حکایت از **فقیه محمدبن احمد** که ازعزیزان[1] شهر **شیراز** بود، گفت: وقتی درخانه خفته بودم ، ناگاه چوبی ازسقف خانه شکسته شد ودرافتاد ، ومن عظیم کوفته شدم که به‌غایت فقیربودم، وبه خرج عیال واطفال بازمانده . شب‌همه شب درفکربودم که بامداد چارۀ آن چگونه سازم ، یاباکه گویم، یا کدام صاحب کرامت مرا دریابد . روز دیگرچون نماز صبح بگذاردم ، کسی درمیکوفت . چون دربگشودم ؛ شخصی‌را دیدم چوبی بردوش‌نهاده ، وکاغذی چند که زری‌چند درآن‌بودهردو بمن‌داد، گفت: شیخ **روزبهان** ترااسلام میرساند، که‌باربرخاطرمنه، واین‌چوب را عوض چوب شکسته ساز ، واین زر رابه خرج کن ! من از کرامات شیخ واشراف اوبراحوال خلق‌متعجب بماندم . روزدیگر روی‌به خانقاه مبارکش نهادم ، ومرید خدمتش گشتم ، وبسی سعادت ودولت ازآن یافتم .

حکایت ازشیخ **علی‌حافظ** که‌ازجملۀ مریدان شیخ **روزبهان**،قدس‌سره، بود، گفت : مرا همسایه‌ای بود **ابوسعد**[2] نام، وچندانکه‌من اورا دعوت می‌نمودم به‌خدمت شیخ روزبهان ، ابا می کرد . وهروقت که ذکرشیخ رفتی ، انکار کردی . واین **ابوسعد** را داعیۀ سفر**حجاز** بود که ثروتی‌ونعمتی‌داشت. اتفاق روزی‌عزیمت خدمت شیخ **روزبهان**داشتم، درمیانۀ راه با **ابوسعد** [3] رسیدم ، مرا گفت : کجا میروی؟ گفتم : به‌خدمت شیخ **روزبهان** خواهم رفت، اگرموافقت میکنی . هیچ اباننمود ، گفت: بیا تابه‌خدمت شیخ رویم ! موافقت نمود[م]. چون‌به‌صحبت شیخ رسیدیم ، شیخ اورا فرمود : **ابوسعد** ترا داعیۀ حج است ، ومدتهای مدید گذشت تامیخواهی کـه بدان طرف روی ، ونمی‌توانی . هیچ میدانی که مانع تو چیست ؟

۱ــ خ . شریران .

۲ــ خ درهمه‌جا : ابوسعید .

۳ــ س : ابوسعید .

گفت : شیخ بفرماید ! گفت : انکارماست که ترا ازچنان دولتی بازمی‌دارد . این انکار ازخاطر بیرون کن‌تاترا این‌سعادت مهیاشود . **ابوسعد** چون‌آن سخن‌ازشیخ بشنید ؛ نعره بزد ، ودرقدم شیخ افتاد . گفت: ای شیخ توبت کردم ، وآن انکار از خاطر بیرون کردم . شیخ فرمود که : اکنون برتوباد که هرروز هزارنوبت حق تعالی را بااین‌نامهـا برخوانی ، تاترا این دولت بزودی روزی گردد . وآن اسماء اینست : «یاقریب، یامجیب، یاسامع الدعاء ، یالطیف لمایشاء، تبت‌عما کنت‌علیه‌ فارزقنی زیارة بیتك‌الحرام وزیارة قبرنبیك ، علیه‌الصلوة والسلام» ابوسعد وصیت شیخ بجا آورد، هم درآن‌سال توفیق‌وقفهٔ عرفات وزیارت‌روضهٔ **رسول‌الله** ،صلی‌الله علیه‌وسلم ، دریافت به‌برکت تربیت شیخ روزبهان .

حکایت شیخ احمد شهره [1] ، رحمة‌الله علیه، ازجملهٔ‌عرفای‌زمان بود، واز جملهٔ مریدان شیخ **روزبهان** بود.چنین گفت: ماچهل تن ازمریدان ملازم‌خدمت شیخ بودیم بردوام، چنانکه شب در**رباط** می‌بودیم، و کمرخدمت شیخ بسته‌بودیم تاشیخ چه فرماید . اتفاق شیخ را عـارضهٔ مبارك پیدا شد . چند روزی بگذشت . چون رنج روی درانحطاط نهاد ، طبیبان مزوره می‌فرمودند . آن چهل تن که در **رباط** ساکن بودیم بایکدیگر گفتیم : ازخدمت شیخ اجازت طلبیم ، و هریکی ازما مزوره‌ای ازبرای شیخ ترتیب کنیم. به نوبت این سخن درحضرت شیخ عرض داشتیم. شیخ اجازت فرمود. یکان یکان مزوره می‌پختند، و به‌خدمت شیخ می‌آوردند. چون نوبت بمن‌رسید؛ مرا ثروتی ونعمتی بود، بفرستادم، وازهرنوعی که ازان مزوره‌می‌ساختندازانار دانه‌وسماق وتمرهندی و زرشك وامثال آن ازهریك چند من بستدم، تمام فراخورآن. ومرغی چند بخریدم ، و آنچه بکار من بایست جمله ترتیب کردم، وبرپشت حمالان نهادم، وآهنگ خدمت شیخ کردم. چون به خدمت شیخ‌رسیدم، گفتم: ندانستم که طبع مبارکت بکدام مزوره میل فرماید، تا

۱ ـ خ : سهره

اینها به مطبخ برند وترتیب کنند. شیخ خادمان را اشارت فرمود، وآنها را به مطبخ‌بردند وترتیب کردند. چون‌شیخ[1] ازخانه بیرون‌آمد؛ خادمان سفره‌بیاوردند، و اصحاب حاضرشدند. شیخ ازان تناول فرمود، اصحاب موافقت کردند. چون از آن فارغ شدند، شکرانه بدستبوس شیخ رفتند. شیخ **روزبهان** دست مبارك خود بسینهٔ من فرومالید، گفت: احمد مزورهٔ تو برهمه بیفزود. چون دست شیخ‌بسینهٔ من رسید؛ نور حضور برد لم فرودآمد، وآنچه مطلوب من بود، ودرخلوات می‌طبلیدم آن زمان بیافتم [به] برکت دست مبارك شیخ.

حکایت آورده‌اند که عصاری در همسایهٔ شیخ **روزبهان** قدس سره بود. شیخ خادم را بفرستاد، وطلب پاره‌ای روغن کرد. عصار گفت: روغن ندارم. خادم بازشیخ آمد، و گفت: عصار میگوید: روغن ندارم. شیخ فرمود ندارد. بعد ازآن عصار دراندرون دکان رفت تاقدری روغن بیرون آورد، وبفروشد. چند خم که از روغن ملان بود تهی یافت. عصار متفکرشد و اندیشه کرد که چه حالست، وازچه افتاد؟! بازیافت که ازان دروغ بود که باخادم‌شیخ گفته بود. برخاست و به‌خدمت شیخ آمد، ودرقدم شیخ افتاد، گفت توبت کردم که بعد ازآن دروغ نگویم. شیخ فرمود: چه حالتست؟ گفت: چون خادم شیخ آمد، وطلب روغن کرد: مرا کاهلی آمد که در اندرون خانه روم، گفتم: روغن نیست. بعد ازآن چون باز سر روغن رفتم، چند ظرف که ازروغن ملان بود تهی‌یافتم. شیخ فرمود چون گفتی: نیست، نبود. چون میگویی: هست، برو که هست. [گفت] چون باز سرظرفها رفتم، به حال خود دیدم به برکت لفظ مبارك شیخ. والله اعلم.

حکایت[2] آورده‌اند که: شیخ **روزبهان** [را]، قدس سره، درآخر عمر زحمتی روی نمود ازمفاصل، وطبیبان تجربهٔ آن روغن بلسان می کردند. ودرآن

۱ــ س: از شیخ
۲ــ نفحات ۲۴۱، ایوانف، خ

شهر یافت نمی‌شد. مریدی ازجملهٔ مریدان به ارادتی هرچه تمام‌تر برخاست، و قصد **مصر** کرد، وقدری روغن بلسان طلب کرد، وبزودی مراجعت کرد. چون به خدمت شیخ آمد، وبنهاد؛ شیخ فرمود: این چیست؟ گفت: روغن بلسان جهت‌پای مبارك شیخ آورده‌ام. شیخ فرمود: بیرون خانقاه رو که سگی گرگین خفته‌است، و دروی بمال، که [این] بند قدرت است که برپای **روزبهان** نهاده‌اند.

حکایت چنین منقولست که **حامد بن ابی طالب جندرانی**[1] که همسایهٔ شیخ **روزبهان** بود، وازجملهٔ مریدان او بود؛ شیخ با اوروزی سخنی چند ازاسرار حق بگفت، وفرمود: این سخن باهر کس مگوی. **حامد** ازنگاه داشتن آن سخن عظیم فرومانده گشت، وطاقت آن نداشت که باخود دارد. چیزی بدو پیدا گشت که اعضای او سوراخ گشت. این حکایت جمع فرزندان او بـه سمع مبارك شیخ رسانیدند. شیخ به رسم عیادت بربالین اورفت. **حامد** را بدان حالت دید، فرمود که: سر مارا فاش بکردی، آثارآن دراعضاء و جوارح تو پیدا گشت. بعد ازآن شیخ، فرمود که: جامه ازاو بر کشید! جامه ازاو بر کشیدند. شیخ انگشت مبارك دردهان می‌نهاد، ودرآن ثقبها می‌مالید. وآن مندمل می‌شد، ورنج زایل‌میگشت. به برکت انگشتان مبارك شیخ، جملهٔ اعضای وی باز حال خود رفت. وبه گرماوه رفت، وباقی عمرملازم خدمت‌شیخ گشت.

حکایت چنین منقولست ازخدمت شیخ **فخرالدین احمد** که جد **مولف** این کتاب است که گفت: به‌اجازت پدربزرگوارم شیخ **روزبهان**،قدس‌سره به‌طرف **کیش** رفته بودم. مرا عارضه‌ای‌روی‌نمود. آرزوی‌شربتی آب‌شیرین‌داشتم. ویافت نمی‌شد، یك دو روزی بدین طریق بگذشت. روزی درخاطرم آمد که از خدمت شیخ پدرخود استدعا کنم. روزی روی به طرف **شیراز** کردم، گفتم: ای شیخ مـرا دریاب که‌عظیم درآرزوی شربتی آب شیرینم. چون آن بگفتم؛ بعد از لحظه‌ای

۱ـ خ : چند زمانی

شخصی را دیدم که ازروی هوا درآمد، و کوزۀآب دردست داشت، گفت: بستان! بستدم وباز خوردم، هرگز به لطافت وشرینی آن آب نخورده بودم. صحت کلی مرا حاصل شد. چون به طرف **شیراز** رسیدم؛ به خدمت شیخ رسیدم ، درحال مرا فرمود: آن بزرگ آب بیاورد؟ گفتم: بیاورد، و از آن بسی روح وراحت یافتم.از خدمتش سؤال کردم که: آن بزرگ که بود؟ شیخ فرمود: آن ساعت که آب طلب کردی، من استدعا ازخدمت **خضر** ،علیه‌السلام، کردم که : **احمد** مرا آبی‌ده . او بود که ترا آب داده. والله‌اعلم.

حکایت چنین آورده‌اند که روزی شیخ **روزبهان** قدس سره برمنبر بود، و به تذکیر مشغول بود. یکی از اولیاء حاضربود. از او منقولست که شیخ آن‌روز قضیت **خضر و موسی** می‌فرمود،علیهما السلام؛ وخضرحاضربود. چون قصه‌به‌آخر رسید، خضر بامن گفت :گوییا **روزبهان** بامن وموسی بوده است که چنانچه‌بوده است تقریر کرد. ما درسخن بودیم کـه شیخ را نظر برخضر، علیه‌السلام ، افتاد ، چرخ زنان ازمنبر فرودآمد، آمد، وآهنگ حضرت او کرد. والسلام.

حکایت چنین منقـولست از **امام معین‌الدین کرجی** کـه متولی **رباط سال‌به** بود که:درویشی در **رباط سال‌به** بود که او را **احمـد موصلی** می گفتند؛ رحمةالله علیه، حافظ کلام‌الله بود، وهرروز ختمه کردی ، وپیوسته به خدمت شیخ **روزبهان** تردد میکرد. روزی شیخ **روزبهان** اورا گفت: احمد نمازجنازه کی‌بر تو کنم ؟ گفت: آنگاه که شیخ‌فرماید. شیخ فرمود بعد ازهفتۀدیگر. **احمد موصلی** بازگشت، وباموضع خود رفت، وبه‌عبادت مشغول شد، وختمهای قرآن کرد.چون یك هفته بگذشت ازآن زمان که شیخ فرموده بود؛ درآن جایگاه که نشسته‌بود سربزانو نهاده بود، واز دارفنا به داربقا[1] رحلت کرده بود. درزمان شیخ **روزبهان** خود وجمع مـریدان از در **رباط سال‌به** درآمدند . جمـاعتی به کفن وی رغبت

۱ـ س : بقا به دارفنا

کردند. شیخ **روزبهان** ایشان‌را منع کرد. عمامهٔ سفیدی برسرداشت، از سرمبارک فرو گرفت، و کفن وی کرد، وبر وی نماز کرد، وبسیار بگریست، ودر زیرمنظر که در آن رباط است دفن کرد. وشیخ فرمود: تاقبروی ظاهر نگردانند، وهمچنان بازمین راست کردند.

حکایت ازمعتبران منقولست که وقتی شیخ کبیر **روزبهان** قدس سره‌دربام **رباط** بود، ودرحالی‌وذوقی‌بود، شیخ **فخرالدین احمد** که فرزند صلبی او بود به خدمتش آمد، وچنانچه عادت طفلان بود، مزاحم عشرت میگشت، وبا اوسخن میگفت شیخ اورا بر گرفت، واز بام رباط درصحن انداخت. زمانی‌بگذشت، وشیخ از آن باز آمد که: **احمد**! شیخ **فخرالدین احمد** گفت‌لبیك! شیخ[گفت:] المی بتو نرسید؟ گفت: نرسید. شیخ از گوشهٔ بام دست فراز کرد، و اورا برخود برد.

حکایت چنین‌منقولست از ابوشکر[1] که خادم شیخ **روزبهان** بود که: شبی شیخ گفت ابو شکر برخیز و بربام رو، وبرف قدری بیار. و[گفت :] بربام رفتم، وهوا صافی‌بود، وهیچ برف نبود. باز به‌خدمت شیخ آمدم، گفتم: شیخ ابری‌نیست. لحظه‌ای بگذشت، دیگرباره فرمود : برخیز وبربام رو، وبرف بیاور که همهٔ‌شهر ازبرای ما پربرف کردند. برخاستم، وبربام رفتم. بام را پربرف دیدم. پاره‌ای بر گرفتم، وبه خدمت شیخ آوردم.

حکایت از معتبران استماع افتاد که **زاهد ابوالقاسم جاوی**[2]، رحمة‌الله علیه، که ازجملهٔ اکابر زمان بود، ومعاصر شیخ **روزبهان**، قدس سره، بود، اورا برادری بود، وبه سفر حجاز رفته بود. ازاو منقولست که گفت : درمیان بادیه تشنگی برمن غلبه کرد، چندانکه آب را طلبیدم یافت نشد. روی بازطرف **فارس** کردم، گفتم: **زاهد** سخت تشنه‌ام، مرا شربتی‌آب دریاب. بعد ازساعتی شیخ

۱ـ خ : ابوالشکر

۲ ـ س : حاری

روزبهان را دیدم که آبی بمن داد، وچنان [که] آب را بیاشامیدم، شیخ را باز ندیدم. چون مراجعت کردم، باخدمت **زاهد** رفتم. مرا گفتند: ای برادر شیخ **روزبهان** ترا آب آورد؟ گفتم: بلی آب آورد، وبه وقت آورد. زاهد گفت: ازان زمان که تو آب از من طلب کردی؛ من روی باز خدمت شیخ روزبهان کردم، گفتم: برادرم دریاب که در راه بادیه به غایت تشنه است، و کار از تو میرود.

حکایت آورده‌اند که درزمان شیخ **روزبهان**، قدس سره، از طایفه‌ای که ملازم خدمت شیخ بودند در **رباط**، یکی **ظهیرالدین کرمانی** بود، رحمة‌الله‌علیه، وبیشتر اوقات درمنظر رباط به‌عبادت مشغول بودی. ودر آن فترت که درشهر **شیراز** افتاده بود به واسطهٔ آمدن لشکری، وخروج بعضی از آل **سلغر** بر **اتابك سعید تکلی زنگی** [1]، انارالله برهانه، طایفه‌ای از این قوم که مخالفان **اتابك** بودند در **رباط** شیخ **روزبهان** میرفتند، ومیدانستند که اتابك مرید ومعتقد شیخ است. یکی از راه انکار گفت: ازاین کارزار باز گردیم، واین **رباط** را خراب کنیم. **ظهیرالدین** سر از دریچهٔ منظرهٔ **رباط** بیرون برد، و گفت: تو باز پس نیایی، اما سرت را به آستانهٔ **رباط** آورند. ایشان بگذشتند. ودران کارزار آن روز نصرت را **اتابك تکله** بود، مخالفان را شکسته، وبعضی را بکشته، وبعضی به هزیمت برفتند. از آنها که کشته شدند یکی آنکس بود که این سخن گفته بود که باز آیم، و این **رباط** را بکنم، سر او به‌آستانهٔ **رباط** شیخ آورند. فرمود تا آن سر برداشتند، و اصحاب را نصیحت‌فرمود که: اعتماد کلی بر حضرت حق تعالی می‌باید کرد.

حکایت چنین منقولست که روزی شیخ، قدس سره، مریدان را گفت که: از ولایت **فیروزآباد** عبد **العزیز** نامی درفلان شب خوابی‌دیده است، تعلق به ما دارد. نامه بنویسید تا بیاید، وآن خواب بگزارد. درویشان به اشارت شیخ‌نامه نوشتند، این معنی درآن درج کردند، و نامه بدان موضع فرستادند که فرموده

۱ـ خ: **اتابك سعید تکلهٔ سعدی**

بود . چون آن نامه بآن شخص بردند؛ آن شخص تعجبی عظیم نمود، و گفت: من این خواب دیده‌ام ، اما هنوز با کس نگفته‌ام، شیخ **روزبهان** به نور ولایت دانسته است . آهنگ خدمت شیخ کرد ، وشرف دستبوس برشیخ دریافت ، وآن خواب بگزارد. جمع مریدان را عظیم ذوقی پیداشد ، و او مرید شیخ گشت.والسلام .

حکایت از معتبران چنین استماع افتاد کـه **اتابك سعید سعد بن زنگی** چون ازسفر عراق بازآمد ؛اهل شیراز ازاکابر وعلما به‌خدمتش رفتند، وشکرانهٔ قدوم گزاردند ، شیخ **روزبهان** [با] رغبتی پرسش نفرمود . **اتابك** فرزند خود را **ابوبـکر بن سعد** باطایفه‌ای ازاعیان دولت به خدمت شیخ فرستاد، و گفت: سلام ما به خدمت شیخ **روزبهان** برسانید، و بگویید که : علما ومشایخ **شیراز** مـا را پرسیدند، شیخ تشریف حضور ارزانی نفرمود، مبادا برخاطر مبارکش ازماغباری هست. ایشان به **رباط** شیخ آمدند. شیخ درخلوت بود. فرزندش شیخ **فخرالـدین احمد** به خدمت شیخ رفت ، وآن پیغام به سمع مبارکش رسانید. شیخ درجواب فرمود: سعد را بگویید که: حق تعالی مرا چنین‌فرمود که: **روزبهان** اگرطالب حضرت مایی، نزدیك پادشاهان صورت مرو. باز گشتند و به خدمت **اتابك سعد** رفتند. **اتابك** فرمود که : شیخ **روزبهان** درجواب پیغام مـا چه گفت ؟ ایشان از طریق مصلحت وعزت پادشاهی او گفتند: شیخ روزبهان‌سلام میرساند، ومی گوید: به دعای دولت مشغولم، وخواهان حضور توام. **اتابك سعد** چون این سخن‌بشنید؛ فرمود:این نه سخن شیخ روزبهان است، بامن راست بگویید : تاشیخ پیغام ماچه جواب فرموده است . ایشان همه دریکدیگر نظر کردند ، یکی گفت : ای‌پادشاه اگر راست‌می‌پرسی؛ شیخ **روزبهان** ما را به خلوتخانه ومعبد خود راه نداد، وما شیخ ندیدیم. بلی شیخ **فخرالـدین** که فرزند شیخ است پیغام تو ازمـا شنید ، و جواب ازخدمت‌شیخ بازآورد که: سعدرا بگویید که: حق‌تعالی بامن چنین‌خطاب فرموده است: **روزبهان** اگرمارا میخواهی، برپادشاهان صورت مرو! **اتابك سعد**

چون این سخن بشنید؛ بگریست، گفت: این سخن شیخ **روزبهان** است. بعدازان به خدمت شیخ آمد، وزیارت شیخ دریافت.

حکایت [۱] آورده‌اند که درعهداتابك‌سعید **تکله بن زنگی** لشکری انبوه باعدت وآلت به طرف **شیراز** آمد. **اتابك تکله** را این قضیه معلوم شد. شبانه برخاست وبه خدمت شیخ **روزبهان** آمد، گفت: حال آنست که لشکری انبوه آمده‌است، و مرا لشکری وسازی نیست که با ایشان مقاومت کنم، وسر آن دارم که خود و خاصگیان از طرفی بیرون روم. شیخ فرمود: برو **تکله**، ودل خوش دار، که خداوند تعالی این ملك بمن حوالت فرموده است، و ایشان را بدین شهر دستی نباشد. **اتابك تکله** از خدمت شیخ **روزبهان** به استظهاری تمام بیرون آمد، و اندك لشکری که داشت به قدرآن ساخت وآلت حرب بساخت. روزدیگرحوالی شهر درموضعی که به صحرای **مسجد بردی** معروفست حرب گاه آنجا بود. اتفاق زمین را خیش کرده بودند، وآب داشته، لشکر ایشان ازان بی‌خبر، ودرزمین آب داشته فتادند، اسبانرا پایها برزمین فرورفت. لشکر **شیراز** درآمدند، و ایشان را دستگیر کردند، وفتح ونصرت **اتابك**را [۲] بود. بعد از آن به خدمت آمدو گفت: شیخ این فتح نبود الا به‌همت مبارك تو.

اگرچه از کرامات شیخ روزبهان ازصد یکی‌وازبسیار اندکی رقم‌تحریر یافت. اگرآنچه منقولست‌مشروح گردد، به‌حد تطویل‌انجامد. جرعه‌ای [۳] از دریایی نموده گشت. والله‌اعلم.

۱- خ و نسخهٔ ایوانف تا این حکایت این باب را دارد
۲- ص: را اتابك
۳- ص: عرقه، خ: جرعه